موریس بلانشو

بخش ۱ تا ۵

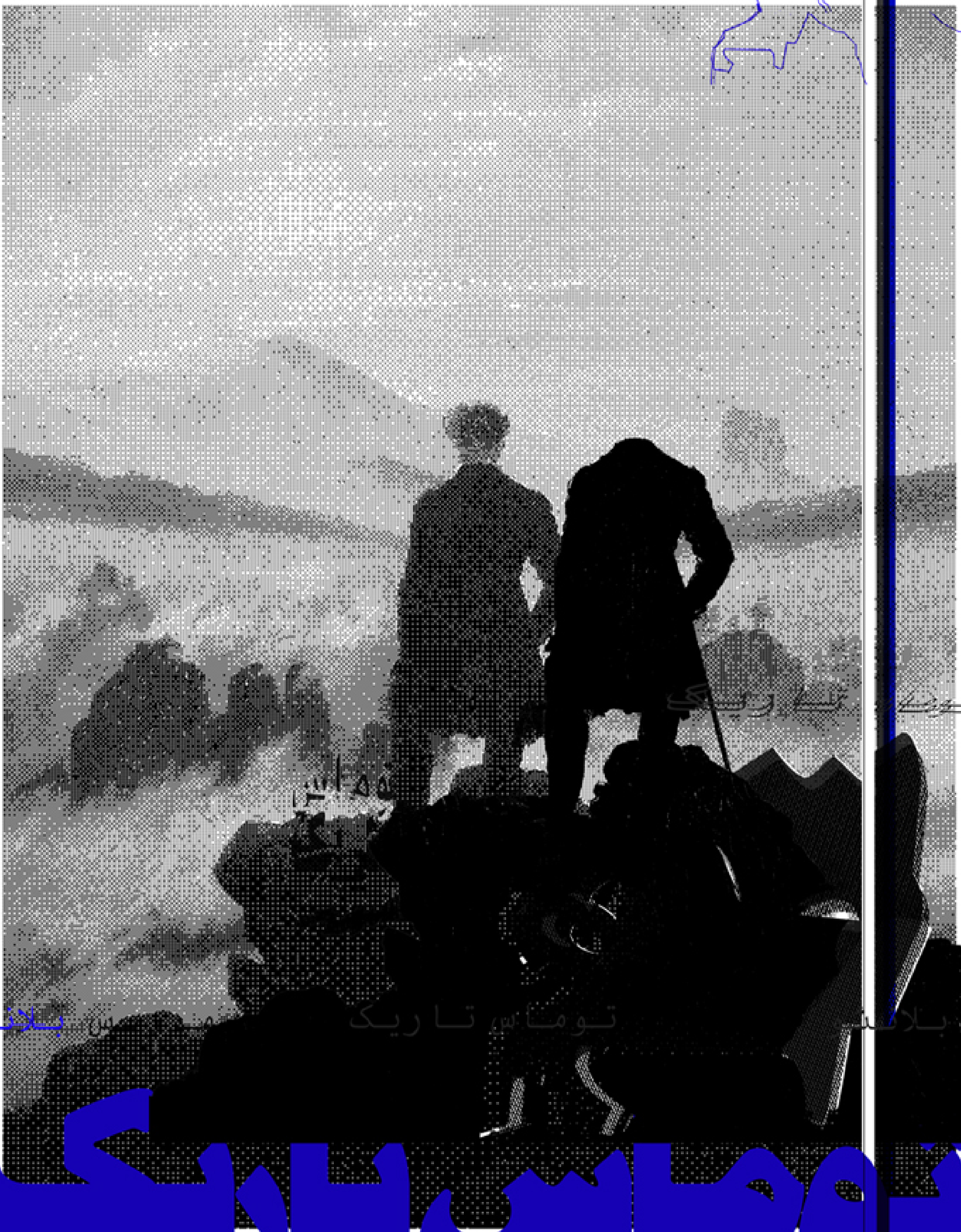

توماس تاریک

توماس تاریک (بخش ۱ تا ۵)

موریس بلانشو

-۱-

توماس نشست و به دریا نگاه کرد. برای مدتی بی‌حرکت ماند، انگار آن‌جا آمده بود تا حرکات شناگران دیگر را دنبال کند، و اگرچه مه مانع‌اش می‌شد که دورها را ببیند، لجوجانه همان‌جا ماند، چشم‌هایش ثابت مانده بود روی بدن‌هایی که به‌دشواری شناور بودند. بعد وقتی موجی قدرتمندتر به او رسید، در شن‌های شیب‌دار فرو رفت و لغزید میان گردابه‌ای که او را فورا به درون گرفت. دریا آرام بود و توماس به شنا عادت داشت، آن‌هم ساعت‌ها و ساعت‌ها بی‌خستگی. اما امروز مسیری جدید در پیش گرفت. مه ساحل را پوشیده بود. ابری روی دریا پایین آمده بود و سطح آب در روشنایی گم می‌شد طوری‌که انگار تنها چیز واقعا حقیقی بود. جریان آب به او می‌خورد، بی‌آن‌که این احساس را به او انتقال دهد که در میانه‌ی موج‌هاست و در چیزهایی آشنا غلت می‌خورد. این یقین که اصلا هیچ آبی در کار نیست، تلاش‌هایش برای شنا را به کوششی بیهوده بدل کرد که نتیجه‌ای جز نومیدی نداشت. شاید می‌باید زمام خودش را به دست می‌گرفت و این افکار را می‌تاراند، اما چشم‌هاش چیزی نمی‌یافت برای درآویختن و به‌نظرش آمد که خیره به تهی شده به این نیت که آن‌جا کمکی بیابد. بااین‌حال این دریا بود که شوریده از باد به خشم می‌آمد. توفان دستخوش امواج‌اش می‌کرد، آنرا به مناطقی دسترس‌ناپذیر تقسیم می‌کرد، بوران‌ها آسمان را واژگون می‌کردند، و در همان وقت یک‌جور سکوت و آرامی وجود داشت که می‌گذاشت فکر کنی همه‌چیز پیشاپیش ویران شده است. توماس دنبال آن بود که خود را از این توفان بی‌روح که بر او تاخت می‌آورد خلاص کند. سرمایی نافذ بازوهایش را فلج کرد. آب در گردابه‌ها می‌چرخید. آیا این واقعا آب است؟ یک لحظه کف‌ها در برابر چشمان‌اش مثل شعله‌های سفید برجهیدند و لحظه‌ی بعد غیاب آب بدن‌اش را به میان گرفت و با خشونت راه بردش. نفس‌هایش آهسته‌تر شد؛ برای چند ثانیه مایعی را به دهان گرفت که توفان‌ها به سرش کوفته بودند: یک شیرینی ولرم، نوشابه‌ی غریب مردی محروم از چشایی. به خاطر خستگی یا به دلیلی ناشناخته، اندام‌هایش همان حس بیگانگی را به او می دادند که آب

می‌داد، آبی که اندام‌ها در آن چرخ می‌زدند. این احساس در نگاه اول تقریبا خوشایند بود. همچنان‌که شنا کرد، رویایی را پی گرفت که در آن خودش را با دریا اشتباه می‌گرفت. مستی خروج از خود، مستی لغزیدن به تهی، مستی پراکندن خود در اندیشه‌ی آب، همه‌ی ناراحتی‌ها را فراموش‌اش کرد. حتی وقتی این دریای آرمانی که او هر دم صمیمانه‌تر به آن بدل می‌شد، به‌نوبه‌ی‌خود دریایی واقعی می‌شد که مجازا در آن غرق شده بود، آن‌چنان‌که باید متاثر و برانگیخته نشد: البته چیزی تحمل‌ناپذیر وجود داشت در چنین شنایی، آن‌هم با بدنی که تنها به کار اندیشیدن به عمل شنایش می‌آید، اما یک‌جور آسودگی را هم تجربه می‌کرد، انگار سرانجام کلید مساله را پیدا کرده باشد و همه‌چیز بر او معلوم کرد که با غیاب اندام‌وارگی و در غیاب دریا سفر بی‌پایان‌اش را ادامه دهد. وهم چندان نپایید. مجبور بود از سمتی به سمت دیگر غلت بخورد، مثل قایقی دستخوش توفان، در آب‌هایی که بدنی برای شناکردن به او می‌دادند. راه رهایی چه بود؟ جدال برای آن‌که موج او را با خود نبرد، موجی که بازویش بود؟ فرو رفتن در آب؟ به‌تلخی خود را در خود غرق کردن؟ این به‌حتم لحظه‌ی بازایستادن بود، اما امیدی در او زنده ماند، و باز شنا کرد، انگار در قلب وجود بازیافته‌اش امکانی تازه یافت. شنا کرد، چون هیولایی محروم از باله. زیر میکروسکوپی غول‌آسا خود را به توده‌ای جسور از سلول‌ها و لرزش‌ها بدل کرد. تلاش‌اش حالتی عجیب به خود گرفت وقتی قطره‌ی آبی که در جستجویش بود به منطقه‌ای مبهم اما بی‌نهایت دقیق فرو لغزید، یک‌جور مکان مقدس که آن‌قدر متناسب‌اش بود که کافی بود برای بودن آن‌جا باشد؛ مثل گودالی خیالی بود که واردش شد، چون پیش از آن‌که آن‌جا باشد نشان و رد پایش آن‌جا [بوده] بود. و این‌گونه آخرین تلاش‌اش را کرد تا کاملا وارد آن‌جا شود. آسان بود، به هیچ مانعی برنخورد، دوباره به خودش رسید؛ با خود آمیخت، به مکانی وارد شد که هیچ کس دیگری نمی‌توانست در آن نفوذ کند.

سرانجام برگشت. به‌آسانی مسیرش را یافت و پاهایش جایی را لمس کردند که چند شناگر از روی‌اش شیرجه می‌زدند. خستگی ناپدید شد. در گوش‌هایش احساس همهمه بود و در چشم‌ها احساس سوزش، چنان‌که بعد از اقامتی چنین طولانی در آب شور انتظار می‌رفت. هنگامی که از این موضوع آگاه شد رو کرد به لایه‌های بی پایان آب که خورشید را بازمی‌تابیدند، و سعی کرد بفهمد از چه مسیری بازگشته است. حالا مه‌ای واقعی پیش چشم‌اش بود و می‌توانست همه‌چیز را در این خالی تیره که چشمان‌اش با حالتی تب‌دار در آن نفوذ کرده بود تشخیص دهد. همچنان‌که اطراف را می‌پایید، مردی را یافت که خیلی دور شنا می‌کرد، و زیر افق نیم‌پیدا شده بود. در همان فاصله شناگر بی‌وقفه از او می‌گریخت. او را می‌دید و بعد دیگر نمی‌دید و با این‌همه حس می‌کرد که هر حرکت او را پی می‌گیرد: نه فقط در هر لحظه او را خوب درک می‌کرد، بلکه طوری کاملا درونی به او نزدیک شده بود، و انگار هیچ نوع تماس دیگری نمی‌توانست او را نزدیک‌تر کند. زمانی طولانی به تماشا و انتظار نشست. در این تامل چیزی دردناک وجود داشت که مثل آشکارگی یک آزادی بسیار عظیم بود ، آزادی برآمده از بریدن از تمام قیدها. چهره‌اش مکدر شد و حالتی غیرمعمول به خود گرفت.

-۲-

بااین‌حال تصمیم گرفت پشت‌اش را به دریا کند و به جنگلی کوچک وارد شد، جایی‌که پس از برداشتن چند گام در آن دراز کشید. روز رو به پایان بود؛ تقریبا نوری برجا نمانده بود، اما هنوز می‌شد برخی جزئیات چشم‌انداز را به‌روشنی دید، به طور خاص آن تپه‌ای را که بر افق حد می‌گذاشت و بی‌خیال و آزاد می‌درخشید. توماس به این خاطر نگران شد که بر علف‌ها دراز کشیده بود و میل داشت برای مدتی طولانی آن‌جا بماند، گرچه این وضعیت برای او یک ممنوعه بود. همچنان‌که شب فرا می‌رسید، تلاش کرد برخیزد، دستان‌اش را بر خاک فشار داد و یک زانویش را بر زمین گذاشت، درحالی‌که پای دیگرش دراز بود؛ بعد چرخشی ناگهانی کرد و موفق شد راست بایستد. حالا سر پا بود. در حقیقت او در یک‌جور بی‌تصمیمی قرار داشت که در هر کرده‌اش شکی می‌افکند. و این‌چنین گرچه چشمان‌اش بسته بود، به‌نظر نمی‌آمد از نگاه‌کردن در تاریکی دست برداشته باشد؛ بیشتر عکس این بود. به همین ترتیب، وقتی شروع کرد به راه‌رفتن، می‌شد فکر کرد که این نه پاهای او، که میل او به راه‌نرفتن است که او را جلو می‌برد. به غاری وارد شد که اول فکر کرد خیلی بزرگ است، اما تنگی و کوچکی زیادش را خیلی زود فهمید: جلو، عقب، و بالایش، هرجاکه دست‌اش را می‌گذاشت طوری زمخت به سطحی برخورد می‌کرد که به اندازه‌ی دیواری سنگی سخت بود؛ از همه طرف راه‌اش بسته بود، همه‌جا دیواری برنگذشتنی وجود داشت و این دیوار بزرگ‌ترین مانع‌اش نبود، باید این اراده‌اش را هم به حساب می‌آورد که وحشیانه دنبال آن بود که او را در آن‌جا به خواب فرو ببرد، آن‌جا در انفعالی شبیه مرگ. دیوانگی بود، در حالت عدم‌قطعیت‌اش، درحالی‌که کورمال‌کورمال حدود گودال طاق‌دار را می‌جست، بدن‌اش را راست بر دیواره تکیه داد و منتظر ماند. این احساس بر او سیطره یافت که سرباززدن‌اش از جلورفتن او را به جلو هل می‌دهد. این‌چنین خیلی هم به حیرت نیافتاد، وقتی اندکی بعد دریافت که چند گامی جلوتر رفته، اضطراب اش آشکارا آینده را به او نشان می‌داد. چند گام برداشته بود، و این باورنکردنی بود. بی‌شک پیشرفت‌اش بیشتر ظاهری بود تا واقعی، چون نمی‌شد این مکان تازه را از مکان قبلی تشخیص داد، این‌جا با همان دشواری‌ها روبرو می‌شد، و به یک معنا این‌جا همان مکانی بود که با وحشت ترک‌کردن آن از آن دور شده بود. در این لحظه توماس مرتکب این بی‌احتیاطی شد که نگاهی به اطراف بیاندازد. شب تیره‌تر و غم‌انگیزتر از آن بود که انتظارش را داشت. تاریکی همه‌چیز را در خود غرق کرده بود، و امیدی به برگذشتن از سایه‌ها نبود، اما یک چیز واقعیت را به رابطه‌ای وارد کرد که صمیمیت‌اش پریشان‌کننده بود. نخستین مشاهده‌اش این بود که هنوز نمی‌تواند از بدن‌اش استفاده کند، به‌طور خاص از چشم‌هایش؛ مسأله این نبود که چیزی دید، ولی به چیزی می‌نگریست که عاقبت او را به توده‌ای شبانه پیوند می‌زد که با ابهام دریافت خودش است و در آن غوطه می‌خورد. طبیعتا این ملاحظه را تنها همچون یک فرضیه در نظر گرفت، همچون نظرگاهی مناسب، اما نظرگاهی که صرفا به این دلیل دست به دامان‌اش شد که ضرورت خلاصی از شرایط تازه

مجبورش می‌کرد. انگار هیچ وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زمان نداشت، احتمالا چند ساعت بر او گذشته بود تا این شیوه‌ی نگریستن به چیزها را بپذیرد، اما برایش طوری بود که انگار ترس بی‌درنگ بر او غالب شد، با احساس شرم سرش را بلند کرد و فکری را که سرگرم‌اش شده بود پذیرفت: بیرون از او چیزی مشابه با اندیشه‌اش وجود داشت که نگاه‌اش یا دستان‌اش می‌توانست آنرا لمس کند. رویابافی زننده. خیلی زود شب به نظرش تیره‌وتارتر و هول‌آورتر از هر شبی رسید، انگار این شب از زخم اندیشه‌ای بیرون آمده بود که دیگر به آن نمی‌اندیشید، اندیشه‌ای که آنرا چیزی غیر از اندیشه، طوری هجوآمیز مثل یک شیء، در نظر گرفته بود. این خود شب بود. تصاویری که تاریکی خود را می‌ساختند مثل سیل به سمت‌اش می آمدند. هیچ نمی‌دید و به‌جای آن‌که از پا درآید، از این غیاب دیدن اوج بینایی‌اش را فراهم کرد. چشمان‌اش، بی‌مصرف برای دیدن، نسبت‌هایی فوق‌العاده می‌گرفت، بی‌اندازه گسترش می‌یافت، و تا افق گسترده می‌شد، می‌گذاشت شب به مرکزش نفوذ کند تا از طریق آن روز را دریابد. و از رهگذر همین تهی بود که نگاه و موضوع نگاه به هم می‌آمیختند. نه فقط چشمی که هیچ نمی‌دید چیزی درمی‌یافت، بلکه دلیل نگاه‌اش را هم درمی‌یافت. این چشم همچون چیزی می‌دید که او را از دیدن بازداشته بود. نگاه این چشم به شکل یک تصویر واردش می‌شد، درست وقتی که این نگاه مرگ همه‌ی تصاویر به‌نظر می‌رسید. این مسأله دل‌مشغولی‌های تازه‌ای برای توماس پدید آورد. تنهایی‌اش دیگر به‌نظرش چندان کامل نبود، و حتی حس می‌کرد که چیزی واقعی به او برمی‌خورد و دنبال آن است که به درون‌اش فرو بلغزد. شاید می‌توانست این احساس را طور دیگری تفسیر کند، اما باید همیشه بدترین چیز را در نظر می‌گرفت. بهانه‌اش این بود که این احساس چنان روشن و دردناک بوده که راه‌ندادن به آن تقریبا ناممکن است. حتی اگر حقیقت آنرا به پرسش می‌کشید، در باورنیاوردن به چیزی مفرط و خشن به بزرگ‌ترین دشواری برمی‌خورد، چون براساس تمام شواهد جسمی بیگانه در مردمک‌هایش منزل گرفته بود و تلاش می‌کرد جلوتر برود. غریب بود، یکسره آزارنده، بیشتر آزارنده بود چراکه این یک شیء کوچک نبود، همه‌ی درختان بود، تمامی جنگل‌ها که هنوز می‌لرزیدند و کل زندگی. او این‌ها را مثل یک ضعف احساس کرد، ضعفی که بی‌اعتبارش می‌کرد. دیگر حتی به جزئیات رخدادها توجهی نکرد. شاید انسانی از همان گشودگی فرو لغزیده بود، این را نه می‌توانست تصدیق کند و نه انکار. به‌نظرش رسید که موج‌ها مغاکی را تصرف می‌کنند که خود او بود. تمام این‌ها تنها اندکی دل‌مشغول‌اش کرد. فقط متوجه دستان‌اش بود، مشغول شناسایی موجوداتی که به او می‌آمیختند، شخصیت‌شان را جزء‌به‌جزء از هم تمیز می‌داد، سگی که یک گوش نماینده‌اش بود، پرنده‌ای که جایگزین درختی می‌شد که رویش آواز می‌خواند. به کمک این موجودات که در اعمال‌شان، در اعمالی گریزان از هر تفسیر، افراط می‌کردند عمارت‌ها و کل شهرها بنا شد، شهرهایی واقعی که از خلاء و هزاران سنگ توده‌شده بر هم ساخته شده بودند، مخلوقاتی که در خون و شریان‌های پاره غلت می‌زدند، که نقش چیزی را ایفا می‌کردند که توماس آنرا قبل‌تر ایده‌ها و شورها می‌نامید. این چنین ترس او را فرا گرفت، ترسی که به‌هیچ‌وجه از جسد او تمیزدادنی نبود. میل، همین جسد بود که چشمان‌اش را گشود و خود را مرده یافت، و ناشیانه به دهان‌اش بازگشت مثل حیوانی

که زنده‌زنده بلعیده شده باشد. احساسات درگیرش کردند، و بعد او را فروبلعیدند. در همه‌ی اجزای بدن‌اش احساس فشار کرد، انگار هزاران دست که دست او نبودند بدن‌اش را می‌فشردند. اضطرابی کشنده به قلب‌اش هجوم آورد. می‌دانست که اندیشه‌اش که با شب آمیخته گرداگرد بدن‌اش بیدار می‌ماند. با یقینی هول‌آور می‌دانست که اندیشه در جستجوی راهی برای ورود به اوست. این اندیشه بر لبان او و در دهان‌اش نهایت تلاش خود را می‌کرد که اتحادی هیولایی را رقم بزند. زیر مردمک‌هایش نگاهی ضروری آفرید. در همین اثنا چهره‌ای را دیوانه‌وار از هم درید که بر آن بوسه زده بود. شهرهای شگفت‌انگیز و باروهای ویران‌شده محو گشتند. سنگ‌ها به بیرون پرتاب شدند. درختان را از جا کندند. دست‌ها و پیکرها را با خود بردند. تنها بدن توماس بر جای ماند، بدنی محروم از حواس. و اندیشه به درون او بازگشت، و با خلا تماس یافت.

-۳-

برای خوردن شام به هتل برگشت. بی‌شک می‌توانست روی جای معهودش بر میز اصلی بنشیند، اما آن‌جا را رها کرد و یک گوشه جایی برای خود یافت. غذاخوردن در این لحظه بی‌اهمیت نبود. از یک طرف کار وسوسه‌انگیزی بود، چون به خودش نشان می‌داد که هنوز مجبور نیست به عقب بازگردد؛ اما از طرف دیگر چندان کار خوبی نبود، چون داشت خطر می‌کرد و آزادی‌اش را بر بنیانی بسیار تنگ و محدود به دست می‌آورد. پس ترجیح داد روشی اتخاذ کند که کم‌تر صریح باشد و چند گام برداشت تا ببیند دیگران چگونه شیوه‌ی بودن جدیدش را می‌پذیرند. اول گوش داد، همهمه‌ای درهم‌برهم و زمخت در کار بود که گاه به شدت بالا می‌گرفت و گاه کم و درک‌ناپذیر می‌شد. به‌قطع نمی‌شد چیزی را این‌جا اشتباه گرفت، این همهمه‌ی گفت‌وگوها بود و افزون بر این وقتی صحبت‌ها آرام‌تر شد شروع کرد به شناسایی کلماتی که به‌نظر می‌رسید طوری انتخاب شده‌اند که او بتواند آن‌ها را آسان‌تر بفهمد. اما کلمات او را خشنود نکردند، می‌خواست آدم‌هایی را که با او روبرو می‌شوند به پرسش بکشد و مسیرش به سوی میز را هموار کند: یک‌دفعه آن‌جا ماند بی‌آن‌که چیزی بگوید، و به آدم‌هایی که همه‌شان در نظرش اهمیتی خاص داشتند نگاه کرد. او را دعوت به نشستن کردند. دعوت را نادیده گرفت. او را بیش‌تر و بیش‌تر فراخواندند و یک زن پا به سن گذاشته رو به سوی او کرد و پرسید آیا این بعدازظهر شنا کرده است. توماس پاسخ داد بله. سکوتی حکم‌فرما بود؛ آیا مکالمه‌ای ممکن بود؟ با این‌همه گفته‌اش نمی‌توانست خشنودی چندانی به بار آورد، چون زن با حالتی سرزنش‌آمیز به او نگاه کرد و آرام بلند شد، مثل کسی که نتوانسته باشد وظیفه‌اش را به انجام برساند، یک‌جور پشیمانی در او به چشم می‌خورد؛ بااین‌حال، این مانع او نشد که با رفتن‌اش این احساس را انتقال دهد که نقش‌اش را با کمال میل رها کرده است. توماس بی‌آن‌که فکری کند جای خالی را گرفت و این‌بار روی یک صندلی نشست که چه‌تعجب‌انگیز بسیار پایین بود، اما حالت راحتی داشت، دیگر تنها در فکر آن بود که غذا بخورد، غذایی که چند دقیقه پیش از خوردن‌اش سرباز می‌زد. آیا خیلی دیر نبود؟ دوست داشت از افراد حاضر در آن‌جا دراین‌باره مشورت بگیرد. به‌قطع آن‌ها آشکارا خود را خصم او نشان نمی‌دادند، حتی او می‌توانست روی خیرخواهی‌شان حساب کند، و بدون آن نمی‌توانست حتی ثانیه‌ای دیگر آن‌جا بماند؛ اما در رفتارشان چیزی مزورانه هم بود که اعتماد را سلب می‌کرد و هر نوع ارتباطی را ناممکن می‌گذاشت. توماس همان‌طور که داشت به بغل‌دستی‌اش نگاه می‌کرد حس کرد تحت تاثیرش قرار گرفته است: یک دختر موطلایی قدبلند، که وقتی توماس به او نگاه می‌کرد زیبایی‌اش بالا می‌گرفت. توماس رفت که کنار او بنشید، و این ظاهرا بسیار خوشایندش بود، اما حالا دختر حالتی خشک به خود گرفته بود، و چون توماس به او نزدیک‌تر شده بود و دنبال نشانه‌ای دلگرم‌کننده از جانب او می‌گشت، با خواستی کودکانه دل‌اش می‌خواست گوشه بگیرد و بیگانگی نشان می‌داد. بااین‌حال همچنان خیره به دختر ماند، زیرا تمام وجودش نوری باشکوه ساطع می‌کرد که توماس را مجذوب خود کرده بود. شنید که کسی دختر را صدا کرد: آن (Anne) (با صدایی بسیار تیز) و دید که

او بی‌درنگ سرش را بلند کرد، و آماده بود برای پاسخ‌دادن، توماس تصمیم گرفت کاری کند و با تمام توان‌اش بر میز کوبید. این بی‌شک یک اشتباه تاکتیکی بود، حرکتی مایه‌ی تاسف: نتیجه‌اش هم ناگهانی بود. همه‌ی حاضران، طوری که انگار از حرکتی حماقت‌بار آسیب دیده باشند، حرکتی که تنها با نادیده‌گرفتن‌اش می‌شد تحمل‌اش کرد، خود را در حفاظی فروبسته قرار دادند که ورود به آن به‌هیچ‌وجه ممکن نبود. ساعات می‌گذشتند بی‌آن‌که اندک‌امیدی برانگیزند، و بزرگ‌ترین دلایل حرف‌شنوی و اطاعت محکوم به شکست شدند، همچنان‌که همه‌ی تلاش‌ها برای شورش شکست خوردند. به‌نظر می‌رسید بازی از دست رفته باشد. این در حالی بود که توماس برای این که کاری کرده باشد شروع کرد به خیره‌خیره‌نگاه‌کردن به همه‌ی آن‌ها، حتی به کسانی که سر برگردانده بودند، حتی به آن‌ها که وقتی نگاه‌شان به او می‌افتاد کم‌تر از همیشه به او خیره می‌شدند. هیچ‌کس در حال‌وهوایی نبود که بتواند این نگاه تهی و پرتوقع را برای مدتی طولانی تاب آورد، نگاهی که کسی نمی‌دانست دنبال چیست، و بی‌مهار پرسه می‌زد، اما کناردستی‌اش به‌طور خاص این نگاه را بد تعبیر کرد: از جا بلند شد، موهایش را مرتب کرد، به صورت‌اش دست کشید و در سکوت آماده‌ی رفتن شد. چقدر حرکات این دختر خسته‌کننده بود! درست یک دقیقه قبل، صورت‌اش غرق نور بود، درخشش پیراهن‌اش حضورش را آرامش‌بخش می‌کرد و حالا این شکوه و درخشش ناپدید شده بود. فقط و تنها فقط موجودی باقی مانده بود که شکنندگی‌اش در زیبایی پژمرده‌اش به ظهور می‌رسید و تمام واقعیت‌اش را از دست می‌داد، انگار خطوط و انحناهای بدن‌اش نه با نور، که با یک تابندگی فسفری پراکنده و جاری ترسیم شده بود که می‌شد فکر کرد از استخوان‌ها ساطع می‌شود. نمی‌شد هیچ‌چیز دلگرم‌کننده‌ای را در او انتظار کشید. وقتی آدم با بی‌شرمی در کار چنین تأملی باشد، تنها ممکن است هرچه‌بیش‌تر در احساس تنهایی فرو برود، و هرچقدر بخواهد در این کار پیش‌تر رود تنها خودش را از دست می‌دهد و این ازدست‌دادن را ادامه می‌دهد. اما توماس نگذاشت این احساسات صرف بر او غلبه کنند. حتی به‌عمد به سمت دختر جوان برگشت، هرچند واقعا چشم از او برنداشته بود. در اطراف او همه داشتند در یک بی‌نظمی و هیاهوی ناخوشایند از میز برمی‌خاستند. او هم بلند شد و، در سالنی که اکنون در تاریک و روشنا فرو رفته بود، فاصله‌ای را که باید تا در طی می‌کرد با چشمان‌اش اندازه گرفت. در این لحظه همه‌چیز روشن شد، لامپ‌های الکتریکی درخشیدند و بر راهرو تابیدند و تا بیرون را روشن کردند، جایی‌که به‌نظر از آن‌جا باید به ضخامتی گرم و نرم وارد شوی. در همان لحظه دختر جوان از بیرون و با صدایی مصمم و تقریبا بلند صدایش کرد که لحنی تحکم آمیز داشت، اما نمی‌توانستی تشخیص دهی که این احساس از حالت امری‌اش می‌آمد یا فقط از صدایی که آنرا با چنین جدیتی بیان کرده است. این دعوت توجه توماس را بسیار جلب کرد و نخستین واکنش‌اش اطاعت‌کردن و با شتاب به سمت فضای تهی رفتن بود. و بعد وقتی سکوت این فراخواندن را در خود گرفت دیگر مطمئن نبود که آیا واقعا اسم خودش را شنیده یا نه، و خودش را قانع کرد که گوش بسپارد با این امید که دوباره او را صدا بزند. همچنان‌که گوش می‌داد، به دورشدن از همه‌ی این آدم‌ها و گنگی مطلق و بی‌تفاوتی‌شان فکر کرد. کودکانگی محض بود که امیدوار به دیدن این باشی که تمام

فاصله‌ها با یک فراخواندن ساده از میان برداشته شده‌اند. این کار حقارت‌بار و خطرناک بود. در این نقطه، او سرش را بلند کرد و به خود اطمینان داد که همه‌ی آدم‌ها رفته‌اند و او هم به‌نوبه‌ی‌خود سالن را ترک کرد.

توماس در اتاق‌اش ماند که کتاب بخواند. دست‌هایش را جفت کرده بود زیر ابروهایش، و انگشت‌های شست‌اش را به ریشه‌ی موهایش فشار می‌داد، چنان تمرکز کرده بود که وقتی در را باز کردند هیچ حرکتی از او سر نزد. آن‌ها که درون آمده بودند فکر کردند او وانمود به خواندن می‌کند چون دیدند کتاب‌اش روی صفحه‌ی واحدی باز مانده است. او می‌خواند. با دقت و توجهی کتاب می‌خواند که نمی‌شد از آن پیش‌تر رفت. در برابر هر نشانه‌ای مانند آخوندک نری بود که یک ماده بلعیده‌اش باشد. آن‌ها به هم نگاه کردند. کلماتی که از کتاب بیرون می‌آمدند قدرتی کشنده می‌گرفتند و جاذبه‌ای نرم و آرام را بر نگاهی که لمس‌شان می‌کرد اعمال می‌کردند. هریک از آن‌ها همچون چشمی نیمه‌باز به نگاهی چنان تند و تیز اجازه‌ی ورود می‌داد که در دیگر شرایط نمی‌شد تحمل‌اش کرد. توماس به جانب این راهروها لغزید، به آن‌جا که بی‌هیچ دفاعی به‌شان نزدیک می‌شد تا لحظه‌ای که کلمه‌ای زنده به او برخورد. حتی این هم ترسناک نبود، برعکس لحظه‌ی تقریبا خوشایندی بود که دل‌اش می‌خواست طول بکشد. خواننده بر این جرقه‌ی کوچک زندگی شادمانه تأمل کرد و تردیدی نداشت که او باعث‌اش شده است. با لذت می‌نگریست به این چشمی که به او می‌نگریست. لذت‌اش حتی بسیار بیش‌تر شد. چنان زیاد و چنان بی‌رحمانه شد که با یک‌جور وحشت تحمل‌اش می‌کرد و در لحظه‌ای تحمل‌ناپذیر از جایش بلند شد، بدون آن‌که از مخاطب‌اش نشانه‌ای از سر همدستی دریافت کند، و همه‌ی غرابتی را که در مشاهده‌شدن از سوی یک کلمه بود دریافت، انگار کلمه موجود زنده‌ای بوده باشد، یک کلمه او را مشاهده نمی‌کرد، بلکه همه‌ی کلماتی به مشاهده‌اش نشسته بودند که خود را در همین یک کلمه می‌یافتند، همه‌ی آن‌ها که این کلمه را همراهی می‌کردند و به‌نوبه‌ی‌خود کلماتی دیگر را در خود جای می‌دادند، همچون دسته‌ای از فرشتگان که راه خود را به بی‌نهایت و تا چشم امر مطلق می‌گشودند. به‌جای آن‌که از متنی چنین مستحکم دست بردارد، تمام نیرویش را بر دریافتن آن گذاشت، و لجوجانه از آن‌که نگاه‌اش را از آن بردارد سرباز زد و خود را خواننده‌ای عمیق انگاشت، حتی وقتی که کلمات به تسخیرش درآوردند و خواندن‌اش را آغاز کردند. او تسخیر شده بود، دست‌هایی محسوس او را ورز دادند، دندان‌هایی زنده او را گاز گرفتند، او با بدن زنده‌اش به اشکال ناشناس کلمات وارد شد، و جسم‌اش را به آن‌ها داد، روابط میان‌شان را برقرار کرد، هستی‌اش را به کلمه‌ی «بودن» پیشکش کرد. ساعت‌ها بی‌حرکت ماند و گاه‌به‌گاه کلمه‌ی «چشم‌ها» را به‌جای چشم‌هایش می‌گذاشت: ساکن و مجذوب و مکشوف شده بود. و حتی بعدتر وقتی خودش را رها کرد و بر کتاب تأمل کرد، با بیزاری خود را به شکل متنی یافت که در حال خواندن‌اش بود، و درحالی‌که کلمه‌ی «او» و کلمه‌ی «من» بر شانه‌هایش نشسته بودند کشتار خود را آغاز کردند، کلمات تاریک، ارواح بی‌جسم و فرشتگان کلماتی بر جای ماندند که روح‌اش را عمیقا کاوش می‌کردند.

اولین باری که این حضور را تشخیص داد شب بود. با نوری که از پنجره‌ها به درون می‌آمد و تخت را دو نیم می‌کرد، اتاق را کاملا تهی می‌دید و نمی‌توانست جلوی شی‌ای را بگیرد که چشم را می‌آزرد. کتاب

روی میز می‌پوسید. کسی در اتاق راه نمی‌رفت. تنهایی‌اش کامل بود. و با این‌همه همان‌قدر که اطمینان داشت هیچ‌کس در اتاق و در جهان نیست از این هم مطمئن بود که کسی آن‌جاست و خواب‌اش را تسخیر می‌کند و طوری درونی به او نزدیک می‌شود، کسی که گرداگرد او و در درون‌اش بود. با حرکتی بدوی از جا برخاست، و راهی برای نفوذ به شب را جست، و تلاش کرد با دست‌هایش نوری بسازد. اما مثل آدم کوری بود که همهمه‌ای را می‌شنود و ممکن است با شتاب برود چراغی روشن کند: هیچ‌چیز نمی‌تواند باعث آن شود که او این حضور را به هر صورتی دریابد. او در چنگ چیزی دسترس‌ناپذیر و بیگانه گرفتار آمده بود، چیزی که می‌توانست درباره‌اش بگوید: این چیز وجود ندارد، و با این‌همه او را با وحشت می‌آکند، و حس می‌کرد در قلمروی تنهایی‌اش پرسه می‌زند. تمام شب و روز با این موجود بیدار مانده بود و همچنان‌که در جستجوی دمی استراحت بود ناگهان آگاه شد که موجود دومی جایگزین اولی شده است، موجودی که همان‌قدر دسترس‌ناپذیر و تاریک بود، اما با این‌همه با اولی فرق داشت. جایگزینی چیزی که وجود نداشت، یک شیوه‌ی متفاوت غایب‌بودن، خالی‌ای دیگر که در آن زندگی می‌یافت. حالا این قطعی بود که کسی به او نزدیک می‌شد، در هرجا و هیچ‌کجا می‌ایستاد، و پس از چند گام نامرئی و قطعی می‌شد. با حرکتی که هیچ‌چیز نمی‌توانست متوقف‌اش کند، که هیچ‌چیز نمی‌توانست آنرا شتاب بخشد، قدرتی که او نمی‌توانست تماس‌یافتن با آن را بپذیرد، به ملاقات‌اش آمد. می‌خواست بگریزد. خودش را به درون راهرو پرتاب کرد. نفس‌زنان و با حالتی بیرون‌افتاده از خود تنها چند گام برداشت و پیشرفت اجتناب‌ناپذیر موجودی را بازشناخت که جانب او می‌آمد. به اتاق بازگشت. در را بست. پشت‌اش را به دیوار داد و منتظر ماند. اما نه دقیقه‌ها و نه ساعت‌ها انتظارش را پایان ندادند. هر دم خود را به حضوری که هر دم هیولایی‌تر می‌شد نزدیک‌تر حس می‌کرد، حضوری که مواجهه با آن زمانی بی‌نهایت طلب می‌کرد. هر لحظه این حضور را به خود نزدیک‌تر می‌یافت و به اندازه‌ی تکه‌ای بی‌نهایت کوچک اما تقلیل‌ناپذیر از زمان از آن جلو می‌افتاد. این حضور را می‌دید، موجودی هراس‌آور که خود را در فضا به او فشار می‌داد و بیرون از زمان بود و بی‌نهایت دور می‌ماند. انتظار و اضطراب چنان تحمل‌ناپذیر بودند که او را از خودش جدا می‌کردند. توماسی از بدن‌اش خارج می‌شد و مقابل تهدیدی می‌رفت که کمین گرفته بود. چشم‌هایش تلاش می‌کرد که نه در مکان، که در زمان ببیند، در نقطه‌ای در زمان که هنوز وجود نداشت. دست‌هایش به دنبال لمس بدنی لمس‌نشدنی و غیرواقعی بود. این تلاشی دردناک بود، چیزی‌که از او دور می‌شد، و در حین دورشدن می‌خواست او را به سمت خود جذب کند، همان چیزی به‌نظرش می‌رسید که به گونه‌ای بیان‌ناپذیر به او نزدیک می‌شد. به زمین افتاد. حس کرد کثافت او را پوشانده. هر عضوی از بدن‌اش متحمل رنجی بود. سرش مجبور به لمس‌کردن شر بود، و ریه‌های اش آنرا نفس می‌کشید. آن‌جا روی کف افتاده بود و به خود می‌پیچید و به درون خود می‌رفت و از خود خارج می‌شد. به سنگینی می‌خزید، چندان تفاوتی با ماری نداشت که آرزو داشت بشود تا زهری را که به دهان داشت باور کند. سرش را زیر تخت گذاشت، در گوشه‌ای پر از غبار، لابه‌لای آت‌وآشغال‌ها آرام گرفت مثل جایی برای تازه‌شدن که احساس کرد بیش از آن‌که به خودش تعلق داشته باشد متعلق به آن‌جاست. در این حال‌وهوا

بود که احساس کرد ضربه خورده است، نمی‌توانست بگوید چه ضربه‌ای، چیزی که در نظرش یک کلمه بود به او ضربه زده بود، چیزی بیشتر شبیه یک موش غول‌آسا، جانوری بسیار قدرتمند با چشمانی شکافنده و دندان‌هایی ناب. با دیدن تکه‌هایی از صورت‌اش نمی‌توانست از میل به بلعیدن‌اش بگریزد، میل به نزدیک‌کردن او به صمیمیتی عمیق‌تر با خودش. خود را جلوی او پرتاب کرد و ناخن‌هایش را به امعا و احشای او فرو برد، و سعی کرد دل و روده‌ی خودش را از آن بسازد. پایان شب فرا می‌رسید. نوری که از خلال پنجره‌ها می‌درخشید خاموشی گرفت. اما جدال با جانور هولناک، که سرانجام خود را به صورت شرافت و شکوهی بی‌بدیل آشکار نمود، به اندازه‌ی زمانی مقیاس‌ناپذیر طول کشید. هولناک بود این جدال برای موجودی که بر زمین دراز کشیده بود و دندان‌هایش را به هم می‌سایید و بر چهره خط می‌انداخت و چشم هایش را از حدقه درمی‌آورد تا جانور را به درون‌اش بیاورد؛ او دیوانه به‌نظر رسیده بود گرچه ظاهرا کاملا یک انسان معمولی بود. این موجود به‌تقریب زیبا بود، نوعی فرشته‌ی سیاه پوشیده از پشم‌های قرمز با چشم‌هایی که می‌درخشیدند. گاه یکی فکر می‌کرد که پیروز شده، و می‌دید که کلمه‌ی «معصومیت» با تهوعی مهارناپذیر در خودش فرو رفته و او را لوث می‌کند. و گاه دیگری به‌نوبه‌ی‌خود آن یکی را فرو می‌بلعید، و از سوراخی که از آن آمده بود بیرون می‌کشید، و مثل بدنی سخت و تهی دورش می‌انداخت. هربار همان کلماتی که توماس را گیر انداخته بودند و او آن‌ها را همچون کابوس و توصیف کابوس‌اش پی می‌گرفت، او را به عمق هستی‌اش هل می‌دادند. خود را هر دم تهی‌تر و سنگین‌تر می‌یافت. تمام حرکات‌اش با خستگی بی‌اندازه‌ای همراه بود. بدن‌اش پس از این همه جدال کاملا کدر و تیره شده بود و به کسانی که نگاه‌اش می‌کردند احساس آرامش‌بخش خواب را منتقل می‌کرد، هرچند که دست از بیداربودن نکشیده بود.

-۵-

در میانه‌های شب دوم، توماس برخاست و بی‌صدا از پله‌ها پایین رفت. هیچ‌کس حضورش را نفهمید به جز گربه‌ی تقریبا کوری که می‌دید شب شکل عوض می‌کند و به دنبال این شب تازه دوید، شبی که توماس آنرا نمی‌دید. این گربه، پس از فرولغزیدن به تونلی که در آن هیچ بویی را تشخیص نمی‌داد، رفته‌رفته میومیو راه انداخت، و از ته حلق‌اش جیغ زمختی بیرون می‌داد که گربه‌ها با آن نشان می‌دهند که حیوانات ترسناکی هستند. توماس نفسی به سینه داد و خرخر کرد. دچار این وهم شد که به صدایی فهم‌ناپذیر بدل می‌شود که خطاب به شب است و حرف زد.

«چه اتفاقی دارد می‌افتد؟» صدا این را می‌گفت. ارواحی که با آنان معمولا رابطه دارم، روحی که دم‌ام را می‌کشد وقتی پیاله‌ام پر است، روحی که صبح بیدارم می‌کند و مرا در یک لحاف پرقوی راحت می‌خواباند، و زیباترین روح در میان ارواح، او که میومیو و خُرخُر می‌کند و به‌نظرم مثل روح من بسیار قدرتمند است: تمام ارواح ناپدید شدند. کجا هستم حالا؟ اگر نرم‌نرم با پاهایم حس کنم، چیزی نمی‌یابم. هیچ‌جا هیچ‌چیزی نیست. من در انتهای ناودانی قرار دارم که از آن تنها می‌توان سقوط کرد. و سقوط چیزی نیست که مرا بترساند. اما حقیقت این است که من حتی نمی‌توانم سقوط کنم؛ هیچ سقوطی ممکن نیست؛ خالیِ ویژه‌ای احاطه‌ام کرده که هل‌ام می دهد و من نمی‌دانم چگونه باید از آن بگذرم. پس کجا هستم من؟ چه شوربخت‌ام. از این راه که ناگهان بدل به جانوری شوم که می‌تواند مجازات‌نشده به آتش افکنده شود دوباره به رازهای دسته‌ی اول پی می‌برم. با پرتوی نوری که مرا دو قسمت می‌کرد، با ضربه‌ی سرپنجه‌هایم، فریب‌ها و جنایت‌ها را شناختم پیش از آن‌که به ارتکاب برسند. و حالا موجودی هستم بی‌نگاه. صدایی هیولایی می‌شنوم که با آن چیزهایی می گویم که یک کلمه‌شان را هم نمی‌فهمم. فکر می‌کنم و اندیشه‌هایم هم برای‌ام بی‌فایده‌اند، همان‌قدر که جعد موها و نوازش گوش‌ها می‌تواند برای گونه‌ی حیوانی بیگانه‌ای که من به آن تعلق دارم بی‌فایده باشند. تنها وحشت به من نفوذ می‌کند. می‌چرخم و با سردادن ناله‌ای ترسناک چون ناله‌ی یک جانور برمی‌گردم. مصیبتی هولناک را حس می‌کنم، چهره‌ای به بزرگی یک روح، با زبانی صاف و بی‌مزه، زبانی کور، دماغی ازشکل‌افتاده و بی شم پیشگویی، با چشم‌هایی عظیم، بدون شعله‌ی مستقیمی که می‌گذارد چیزها را در درون‌مان ببینیم. ساحل‌ام شکاف می‌خورد. بی‌شک این عملیات نهایی‌ست. وقتی دیگر حتی در شب نشود با ساییدن موهایم نوری فراطبیعی از من بیرون کشید، یعنی دیگر پایان فرا رسیده. من تاریک‌تر از تمام سایه‌ها بوده‌ام. من شبِ شب‌ها هستم. از میان سایه‌هایی می‌گذرم که می‌شود از آن‌ها تمیزم داد، چراکه من سایه‌شان هستم، می‌روم به ملاقات گربه‌ی اعظم. در من اکنون هیچ هراسی نیست. بدن‌ام که کاملا شبیه بدن یک انسان است، بدنی رحمت‌شده ابعادش را به دست می‌آورد، اما سرم عظیم است. همهمه‌ای به گوش می‌رسد که پیش‌تر هیچ‌گاه نشنیده‌ام. پرتویی می‌خواهد از بدن‌ام بیرون بیاید که البته بی‌فروغ و مرطوب است، گرداگردم دایره‌ای می‌کشد که مثل بدن دیگری‌ست که نمی‌توانم از آن بیرون بزنم. چشم‌اندازی آهسته‌آهسته پیش

چشم‌ام می‌آید. همچنان‌که تاریکی سنگین‌تر می‌شود، هیأت رنگ‌پریده‌ی بزرگی در برابرم سربرمی‌آورد. می‌گویم غریزه‌ی کوری مرا هدایت کرده، چون از وقتی دم راستی را که سکان‌ام در این جهان بود از دست داده‌ام، دیگر آشکارا خودم نیستم. دقیقا چیست این سر که بی‌وقفه بزرگ می‌شود و ظاهرا به‌جای آن‌که سر باشد چیزی نیست جز یک نگاه؟ نمی‌توانم بدون ناراحتی نگاه‌اش کنم. تکان می‌خورد، نزدیک می‌شود. دقیقا به سمت من می‌چرخد، و انگار نگاه محض باشد، به من این احساس هولناک را انتقال می‌دهد که مرا نمی‌بیند. این احساس تحمل‌ناپذیر است. اگر هنوز مو داشتم، حس می‌کردم همه جای بدن‌ام سیخ شده. اما در وضعیتی که دارم، حتی بی‌بهره‌ام از ابزاری برای تجربه‌ی ترسی که احساس‌اش می‌کنم. من مرده‌ام، مرده. این سر، سر من حتی مرا نمی‌بیند، چون من نابود شده‌ام. چون این من‌ام که به خودم نگاه می‌کنم و خودم را تشخیص نمی‌دهم. آه گربه‌ی اعظمی که لحظه‌ای بدل به آن می‌شوم تا مرگ‌ام را تحقق بخشم، حالا برای همیشه ناپدید خواهم شد. اول دست از انسان‌بودن برمی‌دارم، دوباره بچه‌گربه‌ای کوچک و پرت‌افتاده می‌شوم که روی زمین دراز شده. یک بار دیگر خُرخُر می‌کنم. برای آخرین بار نگاهی می‌اندازم به این دره که در حال بسته‌شدن است و آن‌جا یک انسان می‌بینم، خود گربه‌ی اعظم را. می‌شنوم که زمین را می‌خراشد، احتمالا با چنگال‌هایش. آنچه فراسو می‌نامند برای من به پایان رسیده.

توماس زانو زده بود و داشت با پشتی خم‌شده زمین را می‌کند. پیرامون‌اش چندین گودال پدید آمده بود که روز در لبه‌هایشان به عقب هل داده می‌شد. برای بارِ هفتمْ با برجاگذاشتنِ اثرِ دست‌هایش روی خاک، به‌آرامی سوراخ بزرگی درست کرد که به اندازه‌ی قامت‌اش آنرا بزرگ کرده بود. و درحالی‌که آن را می‌کَند، سوراخ، چنان‌که انگار با چندین‌وچند دست پُر شده باشد، و بعد با بازوها و سرانجام با کل بدن، به مقاومتی در برابر عمل‌اش دست زد که او دیگر نمی‌توانست بر آن غلبه کند. گور آکنده از موجودی بود که غیاب‌اش را جذب می‌کرد. پیکری ساکن آن‌جا منزل کرده بود که در این غیابِ شکلْ شکلِ کامل حضورش را می‌یافت. این نمایشی بود که وحشت آن را در خواب‌اش و در آدم‌های دهکده حس کرده بود. وقتی گودال حفر شد، توماس خود را با سنگ بزرگی که به گردن‌اش آویزان کرده بود به درون آن پرتاب کرد، و به بدنی برخورد که هزار برابر از خاک سخت‌تر بود، همان بدن گورکنی که پیش‌تر وارد گور شده بود تا آنرا حفر کند. این گودال که دقیقا اندازه‌ی قامت و شکل و ضخامت‌اش بود به پیکر خود او شباهت داشت، و هربار که سعی می‌کرد خود را در آن دفن کند، این به‌نظرش مرگی پوچ می‌رسید، انگار که تلاش کند بدن‌اش را درون بدن‌اش به خاک بسپارد. از این به بعد در همه قبرهایی که می‌توانست درون‌شان جای بگیرد، در همه‌ی احساس‌هایی که خودشان گورهایی برای مردگان بودند، و در این نابودی که از خلال‌اش می‌مرد بی‌آن‌که اجازه دهد او را مرده بپندارند، مرده‌ی دیگری در کار بود که از او پیشی گرفته بود و عین خودش بود، کسی که ابهام مرگ و زندگی توماس را به سرحدات نهایی‌اش می‌کشاند. در این شب زیرزمینی که او در آن با گربه‌ها و رویای گربه‌ها پایین می‌رفت، یک بدلِ بانداژشده وجود داشت که معناهای ممهور با هفت مُهرش و روح غایب‌اش جای او را اشغال کردند، و این بدل تنها کسی بود که

نمی‌شد با او سازش کرد، چون او همان خودش بود که در تهیِ مطلق تحقق یافته بود. بر این گور منجمد خم شد. درست مثل مردی که خود را حلق‌آویز می‌کند، و بعد از هل‌دادن چارپایه‌ای که روی آن ایستاده، یعنی ساحل نهایی، بیش از آن‌که جهیدن‌اش به تهی را احساس کند، تنها طنابی را حس می‌کند که او را نگه می‌دارد، که او را تا آخر نگه می‌دارد، و بیش از همیشه به وجودی چسبیده است که می‌خواسته از آن بِکَند؛ توماس خود را این‌چنین احساس کرد درست در لحظه‌ای که خود را مرده و غایب دانست، و حس کرد به‌کلی از مرگ خویش غایب است. نه بدن‌اش که در عمق وجود او سرمایی برجا می‌گذاشت که از تماس با یک جنازه می‌آمد، که در واقع نه سرما که غیابِ تماس بود، و نه تاریکی که از تمام منافذ تن‌اش تراوش می‌کرد و حتی وقتی مرئی بود استفاده از هرگونه حس، شهود، و اندیشه‌ای را برای دیدن‌اش ناممکن می‌کرد، و نه این نکته که به‌هیچ‌عنوان نمی‌شد او را جزئی از زندگان در نظر گرفت، کافی نبود که او را مرده بپنداری. و این یک سوءتفاهم نبود. او واقعا مرده بود اما همزمان از واقعیتِ مرگ دورانده شده بود. او در خودِ مرگ از مرگ محروم گشته بود، انسانی که چه‌هولناک نابود شده و از طریق تصویر خود، از طریق این توماسِ دوانِ رویاروی خود، در نیستی توقف کرده بود، این حامل مشعل‌های خاموش که مثل وجود واپسین مرگ بود. همچنان‌که بر این تهی خم می‌شد، یک‌جور تهی که در آن تصویر خود را در غیاب کامل تصاویر می‌دید، خشن‌ترین سرگیجه‌ی ممکن تسخیرش کرد، سرگیجه‌ای که او را به زمین نیانداخت، بلکه مانع افتادن‌اش شد و سقوط ناگزیر را ناممکن ساخت، زمین گرداگرد او آب رفت و کوچک شد و شب، شبی که دیگر به هیچ‌چیز واکنش نشان نمی‌داد و او دیگر نمی‌دیدش، و واقعیت آنرا تنها از این‌رو احساس می‌کرد که شب از خودش کم‌تر واقعی بود و او را احاطه کرده بود. احساس بودن در قلب چیزها به هر شیوه‌ای به او هجوم می‌آورد. حتی در سطح این زمینی که نمی‌توانست به آن نفوذ کند، او داخلِ زمینی بود که درون‌اش او را از هر سو لمس می‌کرد. از همه‌سو شب او را در خود گرفته بود. نزدیکیِ بی‌نهایتی را می‌دید و می‌شنید که در آن غیاب حدود او را در تنگنا گذاشته بود. عدم‌وجود این دره‌ی مرگ را همچون وجودی تحمل‌ناپذیر احساس می‌کرد. کم‌کم جریان کودی تند و مرطوب به او رسید. همچون کسی که زنده در تابوت‌اش برخیزد، ترسان به زمینی حس‌ناشدنی می‌نگریست که در آن جاری شده بود و به هوای بدون هوایی بدل شد بود که پر بود از بوهای خاک و چوب‌های پوسیده و لباس‌های مرطوب. اکنون واقعا مدفون شده بود و خود را زیر لایه‌های متراکم ماده‌ای یافت که به گچ شباهت داشت، در حفره‌ای که در آن خفه شده بود. در محیطی یخ‌زده فرو رفته بود، در میان چیزهایی که مچاله‌اش می‌کردند. اصلا برای این هنوز وجود داشت که ناممکنی دوباره‌زیستن را در این اتاقِ آکنده از گل‌های مراسم تشییع و نورهای شبح‌آسا بازبشناسد. با همان احساس خفگی سعی کرد باز نفس بکشد. دوباره امکان راه‌رفتن، دیدن، فریادکشیدن در دل زندان را کشف کرد، جایی‌که در یک‌جور سکوت و سیاهی نفوذناپذیر حبس شده بود. چه وحشت غریبی حس می‌کرد وقتی از آخرین مرزها می‌گذشت، بر درِ باریک مقبره‌اش ظاهر شد، رستخیز ناکرده و مرده، با این یقین که همزمان از مرگ و زندگی وا کنده شده است. مثل یک مومیایی رنگ‌شده راه رفت؛ نگاه انداخت به خورشید که تلاش می‌کرد بر سیمای

غایب‌اش چهره‌ای خندان و زنده بنشاند. راه رفت، تنها ایلعاذر راستین بود که از مرگ‌اش رستاخیز کرده بود. پیش رفت، از فراز واپسین سایه‌های شب گذشت بی‌آن‌که جلال‌اش را از دست دهد، پوشیده با علف و خاک و زیر سقوط ستارگان گامی برداشت، همان‌که برای آدم‌های پیچیده در کفن نشانه‌ی صعود به جانب گران‌بهاترین نقطه‌ی زندگی‌ست.

ترجمه‌ی رضا سیروان